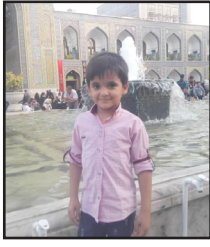


کوله‌پشتی و پسرک

در یک مغازه کوچک در شهری بزرگ کوله‌پشتی کوچکی بود که خیلی دلش می‌خواست کسی او را بخرد. روزی پسری با مامانش از خیابان می‌گذشتند. او کوله‌پشتی را دید و گفت: مامانی! من اینو می‌خوام. مامانش گفت: پسر! من پول ندارم به روز دیگه پول میارم و برات می‌خرم. کوله‌پشتی حرف‌های آنها را شنید و به صاحب مغازه ماجرا را گفت. او هم کوله‌پشتی را به پسر کوچولو داد و گفت: پسر! پولش رو به روز دیگه برام بیار. پسر با خوشحالی به خانه رفت و با کوله‌پشتی‌اش دوستان خوبی شدند.



پرهام کریمی

امیر محمد درویشی



نزدبان ماریج

روز پنجشنبه بود که سینا مشغول تماشای تلویزیون بود که صدای در به گوش رسید. پدرش همراه با دوست قدیمی‌اش وارد خانه شد. سینا پس از سلام و احوالپرسی با پدر و دوستش به اتاق رفت و به فکر فرو رفت. دوست پدرش به او گفت: تو خیلی خیلی به پدرت شباهت داری. این حرف را سینا بارها شنیده بود. سینا با چشم‌های بسته روی تخت دراز کشیده بود و به این فکر می‌کرد که این شباهت چگونه به وجود می‌آید، که یکدفعه احساس کرد که یک جای جدیدی است. این یکی از عجیب‌ترین شهرهای است که شما به طور اتفاقی وارد آن شده‌اید. خوب گوش کنید آقای جارجی چه می‌گوید: بشتابید! بشتابید! همین حالا کوچک بشین! برای اینکه روی ماریج هیجان‌سوار بشین. از پلکان ماریجی، رشته‌ی زندگی مجانی سواری بگیری! چون شما در واقع درون هسته سلول هستید، خیلی خیلی کوچک شده‌اید، سوار خودروبی متصل به یکی از لبه‌های چیزی مانند نردبان پیچ خورده، این ماریج چیزی جز مولکول DNA نیست که دارای دو رشته موازی است که از قند و فسفات درست شده است. همه جانداران آن را دارند. درون این رشته‌های نازک و پیچ خورده دستورهایی به نام ژن وجود دارد؛ و شما حدود سی تا چهل هزار تا از آن را دارید. از هر ژن یک جفت وجود دارد که یکی از مادر و دیگری از پدر به ارث می‌رسد.

هزاران نقشی بسیار کوچکی همراه با دستورهایی است که از والدین به ارث می‌برید. این دستورها به سلول‌های شما می‌گوید چگونه جاندار بی‌همتایی چون شما را پدید آورد. همین موقع بود که پدر سینا او را صدا کرد. سینا ناگهان تکانی خورد و به حالت اول بازگشت و دید که در اتاق خود نشسته است؛ اما با این تفاوت که حالا فهمید چرا او به پدرش شباهت دارد.

زهرا زارعی



تاریکی چشمانم کمی آزارم می‌داد؛ اما پشت این تاریکی پرده‌ای کشیده بودم و از صدهایی که می‌شنیدم تصویر می‌ساختم؛ اما نمی‌دانم تصویری که ساخته ذهن روشن من بود با تصویری که آدم‌های معمولی می‌دیدند چه فرقی داشت؟ همیشه به آن کسی که پشت پنجره نشسته بود حسادت می‌کردم چون او هر روز از پنجره دنیای رنگی را می‌دید. هر روز از او می‌خواستم که برایم توصیف کند تا من در دنیای تاریک چشمانم و با دل روشنم چیزی ببینم. پس از مدتی شخصی که پشت پنجره بود چشمان روشنش را بست و من در اتاق تاریک بیمارستان با ساخته‌های ذهنم و شنیده‌هایی که هر روز جدیدتر می‌شد به زندگی ادامه دادم اما دیگر از دنیای رنگی پشت پنجره خبری نبود...

شادی زارعی



ساکنان دریاچه خزر

در دریاچه خزر اون دور دورا چند تا دوست با هم زندگی می‌کردند. آنها سه نفر بودند. لیتو، میتو، ویتو؛ آنها با هم خیلی صمیمی بودند. یک روز میتو از خانه بیرون زد تا بازی کند. ناگهان احساس کرد دیگر نمی‌تواند تکان بخورد. اطراف خود را با دقت دید که متوجه شد در نور بزرگی گرفتار شده است. گریه و زاری راه انداخت و با خود گفت: یعنی دیگر نمی‌توانم دوستانم را ببینم؟! دوستان میتو که در نبود او دیگر حس و حال بازی کردن را نداشتند. هر روز نامه‌های می‌نوشتند و روی آب می‌فرستادند تا شاید میتو آن را ببیند. یک روز که آنها در نامه نوشته بودند: میتو دوست عزیز زودتر به پیش ما برگرد ما خیلی دلمان برای تو تنگ شده است. این ماهیگیران خیلی بدجنسند آنها خاندان ما را شکار می‌کنند. تا چند ماه دیگر نسل ما کامل از بین می‌رود. یک روز که یکی از ماهیگیران به قصد شکار به دریای خزر رفت نامه را دید و آن را برداشت و خواند و بسیار ناراحت شد و با خود گفت: یعنی ما آرامش این موجودات زیبا را گرفته‌ایم. ماهیگیر زود به سراغ میتو رفت و او را آزاد کرد؛ و از آن لحظه به بعد به خود قول داد تا دیگر هیچ‌کدام از این موجودات زیبا را شکار نکند. لیتو و ویتو هنگامی که میتو را دیدند بسیار خوشحال شدند و در آرامش کامل کنار هم زندگی کردند.

صدیقه فرخی



با کلاه و پیراهن خیس از نم باران و دلی که تنگ بچه‌هایش شده بود، گاهی دور از چشم باغیان کلاه حصیری‌اش را بالا می‌برد به آسمان چشم می‌دوخت و انتظار غروب را می‌کشید، بعد از مدت کوتاهی رنگ آسمان به کبودی رفت و چشم‌انتظاری خاکستری به پایان رسید. باغیان را دید که بار علف را روی کمرش گذاشته به سمت خانه می‌رود و او مثل روزهای قبل بعد از رفتن باغیان جان گرفت و برای دیدن بچه‌هایش به گوشه‌ی باغ، سراغ توت کهن رفت. به درخت سلامی کرد و پیراهنش را روی شاخه آویزان کرد تا خشک شود. دوقلوا بعد از شنیدن صدای پدرشان یکی‌یکی از تنه‌ی قشور بیرون آمدند یکی دوساعتی را با پدر بازی کردند و خاکستری بعد از مدت کوتاهی گپ زدن با درخت همان‌جا، از خستگی به خواب رفت صبح روز بعد باغیان مترسک را سر جایش ندید. متعجب همه‌جا را گشت تا اینکه او را کنار توت کهن خوابیده دید، فکر کرد کسی جابه‌جایش کرده؛ دورتادور باغ را گشت. همه‌چیز سر جایش بود همین‌طور مات و مبهوت زیر تنه‌اش را گرفت و بلند کرد. در همین لحظه خاکستری خمیازه کتان سرش را تکان داد. باغیان هم با نگاهی به او ترسید و او را به زمین انداخت و دوید و خودش را پشت آلاچیق پنهان کرد. مترسک هم از فرار او با صدای بلند خندید و صدای خنده‌اش به گوش بچه‌هایش رسید، آنها متعجب از خانه بیرون آمدند. به همراه پدرشان به طرف آلاچیق می‌دویدند و باغیان هم با دیدن آنها فریادی کشید و از خواب بیدار شد. خوشحال بود که همه را در خواب دیده. آبی به سر و رویش زد، بیلبش را برداشت، به راه افتاد. بین راه مترسک را دید که به او چشمک می‌زند و به احترامش کلاه از سر برمی‌دارد و خم می‌شود.

سیده حدیث جعفری



در شلوغی کوچه و بازار، خلوتگاه کارگاهش موجی از عشق بود و ترمی از احساسات درهم‌تنیده و گره‌خورده؛ هرچند سکوت حکمران لحظه‌ها بود اما سکوت نیز گاه لب‌هایش را به زمزمه باز می‌کرد و دنیایی از حرف‌های نگفته، پشت آن دستان پینه‌بسته برحرفی می‌کردند. داستانی که بی‌مثال عمری نوازشگر چوب‌ها بودند و سازهای برای دل‌های عاشق می‌ساختند تا زمانه را رقصان کند، صدای بی‌قراری‌ها باشد و فضا را مستانه‌تر کند. همان تکه چوب بود، همان شرفه و همان اره اما هر سازی که می‌ساخت زندگی متفاوتی داشت و بعد از ساخت و تولد خلاقانه‌اش نیز ترانه یکی بود، سیم‌ها فرقی نداشتند و حتی غزل حافظ که با بهای عاشقانه‌های پیرمرد موج می‌انداخت و طنین عاطفه بودند یکی بود؛ اما هر تار، تنبور و هر سهار زندگی و شخصیت مجزایی داشتند، زندگی که فقط او درش نقش آفرینی می‌کرد و موهایی رنگ رخ باخته‌اش را سپید. زندگی عاشقانه‌ای که زمان تحویل و فروش فقط سنگفرش‌های بازار شمار گام‌هایش را داشتند و دلی که انگشتان را روی ساز رقصان می‌کرد و فقط خدا می‌داند که در خیال آن کارگاه مستانه و پیرمرد ساز ساز عاشق چه می‌گذشت که هر ترانه با آنها رنگ و بویی دیگر داشت...

نیایش محمدی



گل‌های سرخ باغچه خانه الی و خاله کفشدوزک

الی از پنجره اتاق نگاهی به باغچه انداخت و دید که بوته‌های گل پر از گل سرخ شده؛ الی خیلی خوشحال شد و با خودش گفت: وقتی مشقام رو نوشتم به حیاط می‌روم و با گل‌های سرخ بازی می‌کنم. وقتی الی مشق‌هایش را تمام کرد دیگر شب شده بود. الی تصمیم گرفت که فردا صبح زود از خواب بیدار شود و پیش گل‌های باغچه برود. وقتی الی پیش گل‌های سرخ رفت دید که آنها شته زده‌اند و پژمرده شده‌اند؛ خیلی ناراحت شد. در همین لحظه خاله کفشدوزک بال زنان روی دست الی نشست و به او گفت: چرا ناراحتی؟ الی به او گفت: به خاطر این گل‌ها ناراحتم که پر از شته شده. خاله کفشدوزک گفت: نگران نباش! من حسابشون رو می‌رسم. خاله کفشدوزک رفت و چند تا از شته‌ها را خورد و در شکم بقیه تخم گذاشت. تخم‌های خاله کفشدوزک از بدن شته‌ها تغذیه کردند و بزرگ شدند و شته‌ها اینطوری مردند و گل سرخ از دست آنها خلاص شد. الی خیلی خوشحال شد و از خاله کفشدوزک تشکر کرد.

آنوسا مراحمی

و باز زمستان آغاز شد و هر روز چون برگی از دفتر زندگی ورق خورد تا به انتها رسیدیم. زندگی ترنم عاشقانه‌ایست که هر روز آن بی‌غمی تازه دارد و هر لحظه‌اش معجزه بزرگی از سوی خداوند است. جهان چه بی‌ریا برهنه می‌شود و سرمای سخت را بر پوست‌استخوانش می‌فشارد و در اندیشه بهار رنج را با عشق به جان می‌خرد. جهان چه زیبا حرف‌هایش را به انسان می‌زند و انسان چه بی‌تفاوت عبور می‌کند؛ بی‌آنکه بداند هر آنچه می‌بیند تلنگری کوچک است برای بیداری‌اش از غفلت خواب. باز هم سالی از عمر گرانبهایم تمام شد و به‌روز آغازین خلقت رسیدیم. یک شمع به شمع‌های دیگر اضافه شد تا زندگی گرم‌تر شود و من بهترین هدیه خداوند، پسر کوچکم را گرم در آغوش فشردم و شمع‌ها را فوت کردم و به آغازی دوباره رسیدم.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم



لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.
toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: صفورا کاظمی